



محمد عالم افتخار

انسانیت؛ شاید هنوز!..؟؟...



انسانیت؛ می رود که پایان یابد یا اصلاً هنوز آغاز نشده است!..؟؟...

تا چشم کار میکند؛ توحش و بهیمیت بر عالم سیطره دارد؛ موجودی موسوم به بشر؛ به راستی حیوان متعارفی نیست؛ نه به خاطر آنکه نمودار هایی از «انسانیت» را؛ بروز کرده است بلکه اساساً به خاطر آنکه توحش و بهیمیت هزاران و شاید هم میلیارد ها ساله و بدتر از آن شیطانیت های زمانه ها و زمینه های اسطوره و افسانه و وهم و خیال ماوراها را به درجات سنجه ناپذیری تضاعف و تکثر و تشدد بخشیده و افزار مند و تکنولوژیک گردانیده است.

رسانه ها آورده اند که به تازگی ولادمیر پوتین رهبر روسیه؛ در پیوند به عواقب «جنگ جهانی سوم» - فقط یک موج سواری یا یک بازی بلند توحش مآبانه دیگر بشر!؛ نکته ای از عسوه علم و خرد قرن بیستمی البرت اینشتاین را یاد دهانی کرده است که گفته بوده:

«نمیدانم بشر جنگ جهانی سوم را با چه ابزار هایی ارتکاب خواهد کرد؛ ولی (میدانم) که در جنگ جهانی چهارم؛ جز سنگ و چوب ابزاری نخواهد داشت!»

این؛ یعنی اینکه بشریت با جنگ جهانی سوم که پوتین متعهد شده است؛ به سهم خویش از آن جلوگیری خواهد کرد؛ همه داشته های فراورده چندین قرنه و چندین هزار ساله خود و نیز خود نسل های کمابیش با دانش و فن و فرهنگ خودش را خاک و خاکستر میکند و اگر احیاناً پس از آن چیزی بماند که غالباً بقایای فرومانده در غار های دیر باز شونده خواهد بود؛ نهایتاً به «اوایل دوران حجر» دومی خواهند رسید که برای تکرر های تنازع بقایی کارشان به برخوردی دامنه دار تری خواهد کشید و این همان «جنگ چهارم جهانی و عمومی» بشر خواهد بود که به غیر از سنگ و چوب ابزاری نخواهد داشت!

از آنسو واقعیت هایی گواه و سنجه هایی نوید بخش اند که آنچه «انسانیت» میخوانیم و میدانیم تا کنون کمترین اعجاز های خود را هم بروز نکرده است!

میشود توفان های بهاری و بهشتی ی «انسانیت» هم پشت گردنه های نه چندان دور تاریخ؛ مترکم شده بوده و ناگهان چون تلالوی خورشید در پهنه مصفای آسمان؛ اگر نه همه؛ کم از کم تیرگی های سرافراشته و پلیدی های برافراشته را ذوب و زایل گرداند!

انگیزه این هیجان و شور و بیان؛ یکی هم نام و نامه و سخاوت شگفتی آوری دوشیزه خانم یا مادر با ابهتی است که فقط دو روز پیش از جانب فامیل 11 نفری خویش؛ درست 1100 دالر امریکایی برای این کمترین عنایت و گسیل کرده و هدایت فرموده است که مجموعه اشعار نو و کهنه خود را - هرچه که هست چاپ نمایم و به اختیار جوانان وطن و کتابخانه های کشور و فراتر قرار دهم.

ایشان یک منبع تازه الهام و عزم خود درین امر را تماس با نظر و همت بلند محترمه دکترینوشین جهش وانمود کرده اند که منجمله به استقبال و تشویق از پردازش «سرودی برای افغانستان» اینجانب لطف معنوی سترگ همراه با هدیه 1000 دالر کانادایی فرموده بودند. (1)

فراتر با یاد دهانی از دوستان نسبتی بنده؛ نجیبه آرش، عزیزه شهاب، جمیله نیرو بخش و شماری دیگر؛ متذکر شده اند که با من و خانواده و آثار و کتاب ها و نوشته هایم آشنایی خوبی از پیش هم داشته اند و دارند و این است که طی یک عزم دسته جمعی فامیلی در دیاری دور از وطن به این اقدام مصمم و طور مساویانه در آن سهیم گردیده اند.

ولی مشکل برای من اینجاست که ایشان لطف خود را خیلی سنگین ساخته و اکیداً خواسته اند که هیچگونه اشاره ای به خود و خاندان شان از رهگذر این امر نه حالا و نه در آینده نشود. فقط پس از چاپ اثر؛ 11 جلد یادگاری به آدرس شان پُست گردد و بس!

با تمام خویشنداری؛ نتوانستم رضا دهم که کم از کم ازین موجه انسانیت شور انگیز؛ عزیزان خواننده را آگه نسازم. آرزوی این را دارم که در موقع دیگر نام ها و حتی عکس های غرور آفرین این دوستان

عاطفه و انسانیت و شعر و فر و فرهنگ را با اقتناع و اجازت خود شان روانه بیکرانه فضای انترنیت و مطبوعات بگردانم.

دم نقد به گونه سپاسمندی و علامت اجابت هدایت این چنین انسانی؛ چند پارچه شعری از زمانها و زمینه های متفاوت را احتراماً پیشکش میدارم:

سرودی برای افغانستان

.....

ای داد افغانستان! بیداد افغانستان!
فریاد افغانستان! فریاد افغانستان!

تو مهد آفتاب، فردوس آرمان، پابست جام جم؛ أم البلاد شرق، از دور ترین زمان.
تو ملک کاوه و استان طاهری؛ یعقوب گرد را باروی سروری؛
بو مسلم از تو خاست، سقف فلک شکافت طرح نوین بریخت دنیای تازه ساخت؛ با
رستخیز خلق، در زبده انقلاب.

ای داد افغانستان! بیداد افغانستان!
فریاد افغانستان! فریاد افغانستان!

بود زندگانی ها از تو شگوفه خیز، بود مرگ و درد و غم؛ از تو بعید نیز؛
دشت تو پر ز گل؛ باغ تو پر ز مل؛ پُر شهد و باده و سرشاری و سرور؛ پر عشق و
شعر و شور، بانگ نسیم و آب!

ای داد افغانستان! بیداد افغانستان!
فریاد افغانستان! فریاد افغانستان!

از جهل دین لیک، شیطان خدا شدت؛ زانسوی بحر ها، از لای ابر ها و ز درز
«دیورند»، اردوی اهریمن فرمائروا شدت؛
پندار نیک را، گفتار نیک را، کردار نیک را؛ در تو تباه کرد اشراش پشم و ریش؛ با رنج
و با عذاب!

ای داد افغانستان! بیداد افغانستان!
فریاد افغانستان! فریاد افغانستان!

شد دخمه های مرگ، دشت شقایقت؛ خون و جسد گرفت، پهن حدایقت؛ ایمنی ترک کرد
شهر و ده و دیار؛ یا ترس و دلهره، یا بمب و انتحار؛ نه تاب ماندن نه قوت فرار؛ گو
سقف آسمان شد پرسرت خراب!

ای داد افغانستان! بیداد افغانستان!
فریاد افغانستان! فریاد افغانستان!

یک دسته غلام، امیر و حاکمت؛ تریاک و هیروئین، عنوان قایمت؛ جاسوس های غیر
صاحب مقام تو؛ فساد و غدر و شرّ سبک و نظام تو، نی فکر و عاطفه، نی سنجش و
حساب.

ای داد افغانستان! بیداد افغانستان!
فریاد افغانستان! فریاد افغانستان!

چنگیز اگر شکست، بالای قامتت، برخاستی تو باز بر پای حکمتت؛ انگریز اگر درید
لوی رفعتت، «افغانی» بر نمود اندام حاجتت: کز «عالمان سوء» دور دار دولتت؛
دادت «امان شاه»، تفصیل آن جناب!

ای داد افغانستان! بیداد افغانستان!
فریاد افغانستان! فریاد افغانستان!

هیئات! فریب باز؛ بس فتنه ساز کرد؛ ابلیس به نام دین؛ با «عالمان سوء»، ملای کور
و لنگ، در قلب ساده ات، دستان دراز کرد. واماندی از زمان، پس ماندی از حریف؛ هم
خود به دست خود؛ کردی خودت تباه. برگرد ازین طریق تا گردی راهیاب!

ای داد افغانستان! بیداد افغانستان!
فریاد افغانستان! فریاد افغانستان!

دریغ از عنوان!

در دل سنگین سکوت مرگبار نیم شب ؛
انفجاری راه بر فریاد صاحب خانه بست .
تیری آشناک بشگافید قلب یک پدر
وانظرفتر در میان سینهء مادر نشست

صبحگاهان بر سر این نعش ها خون میگریست
کودکی وحشت گرفته ؛ جانگداز و بی گسست
لیک ؛ آنسوتر جنایت پیشه دزد راهزن
اندرون دژ به مستی پای می کوبید و دست...

نعش ها در قبر ها آغاز پوسیدن گرفت ،
کودک اندر شهر آمد بر تگدی در نشست...
موتری لوکس و مفشن پیش طفلک ایستاد
از درونش جانی ی غارتگر وحشی بجست
بانکنوتی بر کفش بنهاد حاتم وار و نیز
با تفقد ها شیار غم به سیمایش شکست !
زانظرفتر مردکی بی مغز با حیرت بگفت :
"مرحبا ؛ ای خیرخواه و پاکطین ایزد پرست!"

سالهای دیگری این دیوی شب ، ابلیس روز
باز و باز آدم بکشت و کرد غارت ؛ گشت مست
لیک ؛ یک شب مستی اش بفزود عصیان شراب
جاودانه راه بر سیر نفس هایش بیست
نعش او در خلعتی ابریشمین عطر بار
رفت سوی قبر جمعی ریزه خواران را به دست
تا به گورش اندر افگندند در رزفای خاک
از سکوت سوگوار جمع آوایی بجست :
" های مردم ! این عزیز خیرخواه خیرجو
اینکه اینک بر جوار رحمت ایزد نشست
بود مردی نوعخواه و حقپرست و خیر ده ،
بود انسانی رؤف و پاک قلب و بذل دست
هرکجا مسجد بنا کرد و عبادتخانه ساخت
هیچ بر روی غریب و مستمندی در نبست
حبه ای از مال مردم را نه بگرفت و نه خورد
هیچگه از کهمک و یاری ی خلق الله نخست
هر یتیم و بیوه ای را با تفقد ها نواخت
هرگز از غمخواری ی بیچاره و مسکین نرست
جنت فردوس باشد جایگاهش بیگمان ؛
کاین چنین تقدیر میمون بوده اش روز الست "

سالها گفتم که جز من هیچکس فرزانه نیست
حیف! مردم بر چراغ هستیم پروانه نیست
فحش می دادم به خلق و بر زمین و آسمان
زانکه هیچ آگه مرا؛ از عظمت پیمانہ نیست
چون دریدم پردهء اوہام شوم خویش را
دیدم این افکار جز اندر سر دیوانہ نیست
مرگ بر خود خواهی و کبر تہی مغزان دون
افتخار فرد؛ این ہذیان بیمارانہ نیست
فرد یک قطرہ ست اندر بحر پر پهنای خلق
کبر قطرہ در قبال بحر ہوشیارانہ نیست
معرفت را نیست پایانی بہ ژرف کائنات
زین سبب ہرگز کسی فرزاندہ یکدانہ نیست
در فداکاریست ارج فرد نزد اجتماع
در دعاوی و شرارت بار شیسادانہ نیست
اکتساب احترام و اعتماد تودہ ہا؛
ممکن ہرگز از رہء اعمال مکارانہ نیست
عرصہء اثبات دعوی ہست میدان عمل

مقتضی ی آن نهاد خویشتن خواهانه نیست
گرد خود گردیدن و نالش زمردم داشتن ؛
اینکه در قاموس افکار شرفمندانہ نیست
سفہت ست ناکرده کشت امید حاصل داشتن
از چه روید بُتہ آنجائیکہ هرگز دانہ نیست

شبرغان - 12 دلو 1366

آزادی و بنیادش !

به فریاد پر از دردی که اندوه هزاران نسل انسان بود پژواکش ؛

بیاگندم نگارستان تاریخ را ؛ و پرسیدم :

تو ای آزادی ، ای خونین ترین گلاوزهء گهنامهء انسان !؛

که در هربرگ این دفتر ،

برای آنکه بندی نقش یک آنه ،

بُردی آدمی را از هزاران در هزاران سر ،

دریدی تن ،

ربودی جان و جانانه !!

بگو ؛ بر من !

اگر خود سرخط تاریخ انسانی ؛

بدین دشوار بنوشتن ؛ سزاواری و شایانی !!

ولی باری !

ولی باری !

تو که تکرار ، تکراری !؟

تو که هر بار ؛ برگ پُشت برگ دیگری ؛ در این کهن دفتر :

به دریا های خون تازه ؛ رنگ تازه می گیری ؟؟

بگو ؛ آخر :

چه افسونی ، چه معنایی ، چه تعبیری !؟

بر آشفت و زپی صف پشت صف فوج شهیدان را بیارائید .

به توفان غریوی جمله ؛ پاسخ داد :

مرا جز خون مدادی نیست !

مرا جز خون مدادی نیست !

ولی بتوان ؛

ولی باید ؛ مرا یکباره بنوشتن ،

بسی دیرنده تر از آهن و فولاد و سنگ خاره بنوشتن !!

مرا بیهوده اندر مشق های کودکان ؛ با این مداد بس گران ؛ تکرار میدارند

که هی آزادی و آزادی و آزادی - آزادی ...

مرا بنیاد می باید ،

مرا بنیاد پو لادین ،

مرا بنیاد خرائین :

که " آزادی " برای چه ؟!

که " آزادی " برای کی ؟!

برای پر گشودن ها ؛ به سوی اوج آنچه کادمی را عشق و امید است ؛

برای توده ؛ کش آزاده گی ؛ پر بنده گی پایان جاوید است !!!

کابل (خیرخانه) 25 اسد 1360

دنیای مرده گان

گهی بر شهپر افرشته گان بیکران پیمای احساسم

به دنیای شگفت مُرده گان رفتم .

و روح زانفجار وحشتی لرزید .

نه زان وحشت که دیدم چهرهء اهریمنی ی مرگ

و آن بیهوده گی ی زنده گی خوار مخوفش را

ازین وحشت که در ژرفای این دنیای پوسیده ؛

هنوز آن اعتیاد زنده گانی ها همی جوشد !

بدیدم اندر انبوه عظیم مُرده گان ؛ ای بس ؛

ستمگاران غارتگر؛

هنوز اندیشهء شوم ستم ها را به سر دارند ،

و با ولعی شگفت آور

به خاک خشک گورستان نظر دارند !

هنوز اجساد شیطانی ؛

نفاق توده های آدمی را طرح می ریزند ،

اصول برده گی را نقش می بندند ،

دوام رقیت را چاره می سنجند...

بدیدم اندر انبوه عظیم مُرده ها ؛ این هم :

گروه برده گانی کز هراس مرگ ؛ زنجیر اسارت را

نیگسستند و اندر برده گی مُردند ؛

هنوز؛ از مرگ می ترسند !...

هنوز؛ از مرگ

هنوز؛ از مرگ

هنوز؛ از مرگ

می ترسند و می ترسند و می ترسند!...

شبرغان - 4 ثور 1353

محمد عالم افتخار

هُنر سوختن !

چيست جادوی شگرف خورشید ؟

که نه اش خسته گی در پندار است

که نه اش سخته گی در کردار است

آمده از ازل ناپیدا

می رود تا ابد این دنیا

نه اش اندیشه زمرگ ،

نه اش افسوس ، نه ترس .

شاد از پیشینه ،

شاد ز آیندهء بیحدِ دراز...

چیست جادوی شگرف خورشید ؟
که همه رویش و جوشش از اوست ،
آفرینش از اوست ؛
قامت افزای ی هر باغ و درخت ،
زنده گی یابی ی هر سخت و کرخت ،
پایکوبی ی همه زنده تنان ،
رقص گل ، رنگ چمن ،
نشئه بادعه ناب

چیست جادوی شگرف خورشید ؟
که ز پیشانی ی آبی ی بلند ؛
رهبر رهروی هر کوره رهیست ،
شاعر شعر شکوهمند بهار ،
ناظم بزم طربجوش تموز ،
آفرینشگر تصویر خزان ،
قصه پرداز زمستان سپید ...!!

چیست جادوی شگرف خورشید ؟

یاد دارم که فراوان مردم

نسل اندر پی نسل ؛

چو خدایش به نیایش بودند

و فراوان شاعر؛

قرن هایش به ستایش بودند .

لیک : این نکته ندانست کسی ؛

زانهمه ورد و سرود :

کاندین گنبد آبی ی بلند ؛

سحر این قدرت جاوید چه بود ؟؟؟!!!

آری ؛ جادوی شگرف خورشید ؛

جاودان سوختن است ، سوختن است !!

راز " خورشید شدن " در تاریخ ؛

" هنر سوختن " آموختن است !!!

کابل - قصر ستور - 26 عقرب 1359

دنیا ؛ اگرچه نیست قصر کمال بشر هنوز

پا خسته ، ره دراز و بادیه پر بیم و پر خطر
وسواس ها به دل ؛ که فاجعه آخر نمیشود

دیدم به پشت و منظری دیدم شگفتربسی
ره گشته محو و سوی عقب گام بر نمیشود

آمد به گوش بانگ سروشم ز دور دست و گفت:
رو ؛ پیش رو! که خط پویه مکرر نمیشود

هر آنکه پشت کرد ؛ جادهء وهمی سپرد ، کان
مرگ است مرگ ؛ زنده گی در وهم در نمیشود

خورشید گر به پشت گردد و " دیروز" بسپرد
دنیا مگر به ظلمت جاوید در نمیشود؟

آدم گداز کوره و کوه است و دشت و بیشه بیش
این است خط و خط زنده گی ؛ دیگر نمیشود

ره سخت هایل است و خطر ناک و جانشکار ؛ لیک:
باری دیگر ؛ توحش بگذشته سر نمیشود

دنیا ؛ اگرچه نیست قصر کمال بشر هنوز
اما دیگر مغاک دهشت بر بر نمیشود

افتاده گان زخط زمان مُرده اند ؛ هوشدار!
وین مُرده گان گور نائده لشکر نمیشود

چنگیز هاز ساحت منگولیا شدند محو ؛
برلین دیگر کنام وحشت هیتلر نمیشود

شهر شکوه و عظمت انسان پیشتاز ؛ باز
با دست چار پای دشت مسخر نمیشود

هم موکبست و منزل وهم عشق وهم نگار: خاک
اما به جز به قلب و خون تو ؛ دلبر نمیشود

رو پیش رو بفشان قلب و خون و آبله ؛ بر او
عاشق چو نگذرد زخویش مظفر نمیشود

سرود امید

شبی ؛ تاریک و دهشتنا و بی مهتاب و بی اختر
زمین بیروح و یخبندان ؛ فضا پر ابر عصیانگر
به جز گرگان درنده ؛ به جز غولان غارتگر
همه در بند ظلمت ها ؛
همه در تیره گی اندر .

به جای جستجو - وحشت ؛ به جای آرزو - سودا
طریق کاروانان گم ؛ ره مقصود ناپیدا
محیط باغ افسرده ؛
سرود بلبلان مرده .
و جغد کور در تاراج و در کشتار بی پروا...

شبی چون قرن طولانی ؛ قرونی سخت ظلمانی !..
ولی ... ای جان من ؛ ای همسفر ؛ تو نیک میدانی :
که آخر هست شب های سیاه را نیز پایانی
ولو بسیار درد آور ؛
ولو بسیار توفانی .

.....

در نور سرخ تجربت شش هزار سال؛

دوشینه در نگار خانهء تاریخ روزگار؛

استاد کهنه کار؛

چون آشنای ناکس گم کرده خویشتن

در نشنهء مقام:

چشمم به چشم دوخت.

خونم فواره زد،

خشمم شراره زد؛

زیر تگرگ آتش پُرسش گرفتمش؛

آنسان که گفتی آهن و پولاد و خاره سوخت:

«ای آشنای ناکس گم کرده خویشتن!

چون میتوان نهفت؟

کز شش هزار سال؛

ما دد ستیز در دل خاور به سنگریم،

در جنگ دیوی ظلمت و اهریمن دروغ؛

نستوه لشکریم!

مانند آفتاب؛

از لحظهء طلوع؛

تقدیر ما، رسالت ما محوی تیره گیسست.

مانند انقلاب؛

میلاذ ما سپیدهء دنیای دیگرست!

چون میتوان نهفت؟

کز شش هزار سال؛

بازشتی و پلیدی و پتیاره دشمنیم.

در کار و در کنش،

در فکر و در منیش،

آزاده گی و نیکی و خوبی شعار ماست!

در اوج و پست و پیچ و خم این شگفت ره؛

مرگ افتخار ماست!

چون میتوان نهفت؟

کز شش هزار سال؛

ما؛ کاوه ایم و رستم و بومسلم جهان؛

بیباک و بی امان،

فاتح و قهرمان.

چون میتوان نهفت؟

کز شش هزار سال؛

این دشت و کوه و دره و این شیب و این فراز؛

نوشیده خون ما.

ضحاک ماردوش،

اسکندر درنده و چنگیز دهر سوز،

غولان بادیه،

دیوان بحر و پر،

ارباب گیتی خوار زر و زور و مرگ و شر؛

گردیده بار بار به سختی زبون ما.

چون میتوان نهفت؟

کز شش هزار سال؛

ما؛ شط پر طلاطم رزم و شجاعتیم،

توفان غیرتیم،

برقیم و آتسیم،

رعیدیم و زلزله،

عین قیامتیم!»

چون تیر آخرین من از چله شد رها؛

استاد گارگاه؛

آمد به قاه قاه:

«آری! قیامتید!

از شش هزار سال؛

بس دیو و دد فگنده به خاک مذلتید.

اما چه بیشتر،

تاج شهی که از سر دیوی ستانده اید؛

باری دیگر به تارک دیوی نشانده اید!؟

از شش هزار سال؛

فاتح قدرتید؛

اما نه صاحبش!

خلاق ثروتید؛

اما نه مالکش!

جز خون خویشتن،

خون برادران،

با تلخ و سخت - نان؛

نادیده سفره تان!

از شش هزار سال؛

گنردید و قهرمان؛

اما؛ چه بیشتر؛

بر جان همدیگر!!

از شش هزار سال؛

بس تخت و بارگهء جهانخواره اهرمن؛

با مُشت تان شکست؛

اما ... فریب ؛ تیر خرد سوز واپسین؛

چون ضربه گیر نقطهء «آشیل» آهنین؛

درپای تان نشست،

بر اوج قله های ظفر راه تان ببست!

ابلیس فتنه گر؛

- آسوده زانتقام -

آنک به تخت قدرت و وحشت دوباره جست!

از شش هزار سال؛ پر آشفته سرگذشت؛

بتوان اگر گذشت؛

- اینگاه که خون رفتهء تان در دل قرون؛

خورشید آتشین شده و باز گشته است،

اینگاه که فتح تان

بر هرچه دیوی ظلمت و پتیارهء ستم؛

آغاز گشته است؛

اینگاه که بخت تان

انباز گشته است،

چون میتوان نهفت؟

چون میتوان نگفت؟

این ننگ سحر و خدعهء اهریمن و «زنوس»:

با آفتاب جنگ؛

با آتش پرومته و با انقلاب جنگ؟؟؟

یعنی شما و باز؛

«قابیل» گونه قتل و قتال برادران،

گُشتار خواهران...»

استاد کار گاه که روزش سیاه باد؛

- این گفت و بر گرفت،

چشمان ز چشم من،

باری دیگر قیامتی انگیخت خشم من!

بگرفتمش گلو،

دندان و چنگ را

پُردم بدو فرو.

اما شکست چنگم و دندان بسود؛ ریخت!!

بازش به کارگاه،

پیچید قاه قاه:

«... از شش هزار سال

رزمنده گان حَق؛

اینگونه بوده اند؛

در آستان حَق!!!»

دیگر نبود طاقت این جای بودنم؛

وهن عظیم اینهمه تهمت شنیدم؛

صحبت گسیختم؛

لابُد گریختم!

بیرون کارگاه؛

محشر به پای بود.

از شش هزار سال؛

آنچه گذشته بود،

خاموش گشته بود؛

در پیش چشم خستهء من راه می کشید؛

چون دود کوره های جهنم شرر فشان؛

انبوه نسل های کهن؛ آه می کشید...

رفتم ز هوش و باز ...

چون آدمم به خویش؛

زانبوه رفته گان

دیگر اثر نبود.

اما .. به بحر شعر شکوهمند مولوی:

«کز دیو و دد ملولم و انساتم آرزوست»

بر روی دست من؛

رستم به خون سینهء سهراب پهلوان؛

رنگین سروده بود:

«بر نسل انقلاب؛

- این برترین بنا گر دنیای بی فریب -

در نور سرخ تجریت شش هزار سال؛

رستن ز ننگ خدعهء دورانم آرزوست!»

سر دار قهرمان خراسان؛ به پای آن؛

با تکهء بدن؛

امضاء نموده بود!

